

کافه

هوگو موریس کلاوس

(۱۹۲۹-۲۰۰۸)

هوگو موریس ژولین کلاوس پنجم آوریل ۱۹۲۹ در شهر بروژ بلژیک به دنیا آمد و نوزدهم مارس ۲۰۰۸ در آنتورپ درگذشت. او از برجسته‌ترین شاعران، رمان‌نویسان، نمایشنامه‌نویسان و هنرمندان چندوجهی ادبیات هلندی‌زبان در قرن بیستم به شمار می‌رود و بسیاری او را مهم‌ترین نویسنده معاصر فلاندر می‌دانند. آثار او نه تنها در بلژیک، بلکه در سراسر اروپا مورد توجه قرار گرفته و به زبان‌های بسیاری ترجمه شده‌اند.

کلاوس دوران کودکی خود را در فضایی مذهبی و سخت‌گیرانه سپری کرد. تجربه‌های او از سال‌های اشتغال بلژیک در جنگ جهانی دوم و تربیت کاتولیکی، بعدها تأثیر عمیقی بر جهان‌بینی و آثار ادبی‌اش گذاشت. او تحصیلات رسمی را در نوجوانی نیمه‌کاره رها کرد و مدتی به کارهای مختلف پرداخت، اما از همان سال‌های جوانی استعداد ادبی خود را آشکار ساخت و نخستین مجموعه شعرش را در سال ۱۹۴۷ منتشر کرد. سپس با جریان‌های هنری و ادبی پیشرو، از جمله جنبش هنری «کبرا» و شاعران تجربه‌گرای هلندی، آشنا شد و همین آشنایی نقش مهمی در شکل‌گیری زبان و سبک او داشت.

شعر کلاوس پیوسته در حال دگرگونی بود. او از قالب‌های سنتی آغاز کرد، اما به تدریج به سوی شعر مدرن، تجربه‌گرا و چندلایه حرکت کرد. در آثار او مضامینی چون عشق، تنهایی، مرگ، خاطره، مذهب، قدرت، جنگ، آزادی، هویت انسان و بحران‌های اخلاقی جایگاهی اساسی دارند. زبان شاعرانه او سرشار از تصویر، نماد، طنز، ارجاعات اسطوره‌ای و بازی‌های زبانی است و همین ویژگی‌ها شعرش را به یکی از قله‌های شعر معاصر هلندی‌زبان تبدیل کرده است.

هرچند کلاوس شاعری بزرگ بود، شهرت جهانی او تنها به شعر محدود نمی‌شود. او بیش از یکمصد اثر در زمینه‌های رمان، نمایشنامه، فیلمنامه، ترجمه و نقد ادبی منتشر کرد. مشهورترین رمان او، «اندوه بلژیک» (The Sorrow of Belgium)، تصویری عمیق از جامعه بلژیک در دوران جنگ جهانی دوم ارائه می‌دهد و از مهم‌ترین رمان‌های ادبیات اروپا در قرن بیستم به شمار می‌آید. او همچنین به‌عنوان نقاش و کارگردان سینما نیز فعالیت داشت و در هر یک از این حوزه‌ها آثار قابل توجهی از خود بر جای گذاشت.

کلاوس در طول زندگی خود بیش از چهل جایزه ادبی دریافت کرد و به دلیل گسترده‌ی و تنوع آثارش لقب «جادوگر ادبیات هلندی» و «پروتئوس ادبیات هلندی» را به او داده‌اند. بسیاری از منتقدان او را نویسنده‌ای می‌دانند که توانست ادبیات فلاندر را به جایگاهی جهانی برساند و با تگای جسورانه، مرزهای شعر و داستان را گسترش دهد.

هوگو کلاوس در سال‌های پایانی عمر به بیماری آلزایمر مبتلا شد و در سال ۲۰۰۸ بر اساس قوانین بلژیک با روش اتانازی به زندگی خود پایان داد. با وجود پایان بحث‌برانگیز زندگی‌اش، میراث ادبی او همچنان الهام‌بخش نسل‌های جدید شاعران و نویسندگان است و آثارش از مهم‌ترین نمونه‌های ادبیات مدرن اروپا به شمار می‌روند.

در ادامه شعری از این شاعر را می‌خوانیم:

درخت

آرامش از انسان

راه خود را

به سوی مرگ می‌پیماید



دبیر صفحه شعر: محمد شیرازی

Hachnavard@gmail.com

مخاطبان گرامی، شما می‌توانید اشعار خود را به شماره این آیدی ارسال کنید تا پس از بررسی، در صفحه شعر روزهای پنجشنبه کار شود.

۰۹۳۶۲۳۳۸۵۱



کوچه

دیروز که به خانه‌امدم
هیچ شاخه‌ای مراحمم نبود!
دارم به شاخه‌ها گیر می‌کنم
و یاد شعری می‌فتم
که از کودکی شنیده بودم
«ما با درمندی‌هایمان بزرگ می‌شویم»
اما من
با دردهایم
چاق می‌شوم!
و چاق شدن با بزرگ شدن فرق دارد
در هیچ‌گاه کسی را بزرگ نمی‌کند
من باید زودتر در این شعر تجدیدنظر کنم
در کدام را کوچک می‌کند
آنگاه کوچک
که برای سخ کردن صورت
چاق می‌شوی!
دارم به شاخه‌ها گیر می‌کنم
و هیچ پروازی
از این بالکن رقم نخواهد خورد

محبذاقر کلاهی اهری

هنوز باران می‌بارد بر آسمان شهر
چراغ‌های شیشه‌ای هستند در دنیا
که شیشه‌ی آن را
ما با حوله‌های کهنه
تمیز می‌کنیم هر روز، دم غروب
و کبریتی هست
که بوی گوگرد سوخته می‌دهد
و سینه‌ی من می‌سوزد
وقتی چراغ لامپا را روشن می‌کنم
سایه‌ها روی دیوار ظاهر می‌شوند
سایه‌ی تو اما از دنیا گریخته است

مهدی پوشکان

در سرم اتاقی است
در انتهای دالانی بزرگ
ولوله‌ای که هربار
با تقویتی قدم‌هایی
تا سکوت مطلق فروکش می‌کند!
تا پشت در می‌آید
کمی می‌ایستد
و دوباره برمی‌گردد...
در سرم اتاقی است
در انتهای دالانی بزرگ
پنجه‌هایش
تا چشم کار می‌کند باغ انار است
و درخت‌ها همه دست دارند
- اتاقی در انتهای دالانی بزرگ
در کلیسایی در مسکو -
در سرم سده‌ی هجدهم است
و بعضی شب‌ها در خواب
کسی را در آسپاب دهکده‌ای
که شبیه اردوگاه آوارگان جنگی‌ست
ملاقات می‌کنم!

سپیده نیک‌رو

و خورشید تابیده‌بود
بر ناممکن
بر سکونت اشیا
بر سایه‌های بیدار
خورشید تابیده بود
بر ما
و زاگونگی عشق در برابر مرگ
جادونگی عشق در برابر مرگ
خورشید تابیده بود بر ما
و سایه‌های ما
تمام بود
سایه‌های ناتمام ما
تمام بود
سایه‌های تمام
جلودانه بود برابر مرگ

حامی شربی

انگار
به خاطر این عاشقانه‌های
مُرده در گلو
باد
هیچ خاطره‌ای را
به
یاد نمی‌آورد
نیمکت شکسته‌ای
که
جز سوختن
چاره‌ای نداشت .

محسن
حسینی

صدف جلیلی

ریتن کفش‌هایت بود
که مرا
در خط تو انداخت
شانه‌هایت
پناه در ختی مشترک
صدایت تعبیر
کلام گنجشک‌ها
می‌خواستم
آخرین هراس تو را از
کوچه‌ی مقابل بگذرم
که میان واژه‌های نابالغ
کسی شعری خواند
به گرفتن رگ‌هایت
درد پرسه‌ای بی‌نرم
در کوچه ،
شعر بلد شده‌ام
شعر می‌خوا...
شانه خالی می‌کشی
تکیه ام به درخت می‌افتد
و در سکوت گنجشک‌ها
فکر می‌کنم
که چقدر
سواد عاطفمان کم بود...

سریا داودی حموله

از آسمان شما گریخته‌ام
برای دیوارهایی
که از در و پنجره افتادند
بگذار به دیوانگی حروف قناعت کنم
بمیرم میان شانه‌های کبود
مادا
تاریک بمیرند
صداها به جاده‌ها !

فرخنده حاجی زاده

بر پیراهن بیمارستان
رنگی از چشم‌ها
نفس‌ها
شمرده
شمرده
بر زمینه
«سبز»
می‌باشند
فاصله
فاصله
به
فاصله
گل
که می‌دهد پیراهنم
زنگاری
درروح مسی
رسوب می‌کند

محمد شریفی نعمت آباد

با سنگ گفتم
از عشق سخن بگویم
و تا سپیددم
هیچ نگفتم

سمیرا قطب

مادر بزرگ
مادر
من
رنج در کروموزومی بیمار
نسل به نسل
منتقل شد
بی آن‌که خرده ریزهای خوشبختی
بی آن‌که شادمانی بی سبب
تهدیدش کند
درست مثل سوسکی بالدار
پس از انفجار هیروشیما
زنده ماند
رشد کرد
تکثیر شد
و بی‌دلیل نیست
اگر می‌ترسم
کودکی که پشت به دوربین سونوگرافی‌ست

مریم فتحی

شانه به شانه‌ی ما خاستری
در پارک قدم می‌زنم.
تو نیستی
می‌نشینم چشم در چشمِ مه در چشمِ مه
قلم می‌زنم،
پلک‌هایم سرفه‌های سرخی می‌کنند.
تو نیستی
ناخن‌هایم وحشی شده‌اند؛
گوشت کلمه‌ها را می‌کنند به استخوان برسم
به همان نیمکت چوبی
پای آن درختی که خشک سرفه می‌کنم آتش نمی‌گیرد
سرفه می‌کنم قطع نمی‌شوم
سرفه می‌کنم باران نمی‌بارد
من سرفه شده‌ام و شانه‌پاشی‌های مه
در پارک قدم می‌زنم...

محبدرضا براری

آنقدر بارید
که دیگر می‌توانست ابر باشد
قلبش را به من سپرد
بیخچال‌های سبیری را
و گونه‌هایش را
از تاریکی کمد بیرون نیاورد
با هر زبانی که می‌خواند
دوستش داشتم
زرافای بودم غمگین
در چاروباری شعر
دعوت می‌کرد

نادر جابری

بیدار که شدم
خود را میان زخم‌ها دیدم
و چاقوها
در چشم‌هایم می‌چرخیدند
عبور، خونی بود
و تقلا، دستام
که از چشم‌هایم پخش می‌شد
حال عمومی من
پر از چراغ‌های سوخته‌است
دیگر کسی را هدایت نمی‌کنند
باید از داروخانه
چند قرص خواب می‌گرفتم

روزبه آغاچری

آرام دارد روز
می‌گویم، دوام می‌آوریم
خیزایی از کلمات در موردست پیداست
و زمینه تکرار می‌شود:
زاغی در پهنه‌ی آبی
صنوبری از حاشیه‌ی دفتر
زبازویی بر درجیه‌ی ایوان
درهم می‌پیچند خاطره و خیال
در ازدحام
در بوی رنگ غلیظ تپه‌ماهورها
درختچه‌ی آتش به سخن درمی‌آید بر گلدان خشک
زمستان را در خود پذیرا می‌شود
و می‌افشرد.
خیزاب فرو می‌نشیند

نیکی مرادی

ترجمه کن مرا
درد را
و سوزن‌هایی که فرو می‌رود در گلویم
وقتی که اسمت را به زبان می‌آورم
ترجمه کن خواب‌هایم را
نفس‌هایم را که بالا نمی‌آیند
و داستانی که فراموش نمی‌کنند هرگز
ذهنم هر روز فلاش‌بک می‌زند
انگار این تصاویر نور دیده‌اند
که عشق ظاهر نمی‌شود می‌باشان
جایی میان این جاده‌هایم کردی
و دستام بی دست‌های تو...